

بغما

شماره مسلسل ۸۴

سال هشتم

تیر ماه ۱۳۳۴

شماره چهارم

مجتبی منوی

عبرت تاریخ*

— ۱ —

آدمیزاد را نمی‌توان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربه عملی قرارداد. اگر بخواهید بدانید که فلان طریقه زراعت یا کود دادن چه تأثیری در حاصل فلان غله و میوه دارد می‌توانید آن را بمورد تجربه بگذارید. در باب بار آوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین - خر - تدابیری که بنظر میرسد همرا می‌شود بمورد عمل گذاشت. اما تا بحال بنا نبوده است که با نوع انسان چنین معامله‌ای بکنند. میدان تجربه راجع به بنی آدم صفحات تاریخ است.

از مطالعه تاریخ وقایع و حوادث و عادات و رسوم و ادیان و آداب ملل می‌توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی زاد میشود و برعکس چه رشته پیشامدها

* اداره کل تبلیغات و انتشارات از اساتید دانشگاه خواستار شده است که روزهای شنبه بوسیله رادیو سخنرانی کنند و این نخستین سخنرانی استاد مینوی در ایران است. خوانندگان دقیق در این بحث عمیق چنانکه باید غور خواهند فرمود. مجله بغما

و کارها و آداب دینی و اجتماعی باعث میشود که يك قوم، يك گروه آدمی زاد، بدرجهٔ گاو و خر تنزل کند.

البته هر کسی این قدرت و استعداد را ندارد که از خواندن تاریخ چنین استنباطها بکند، همان طور که عموم مردم استعداد بار آوردن بهترین نوع اسب و حاصل کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند. این مایه و معرفت به مردم معدودی منحصر است که در رشته‌های معین کسب تخصص کرده‌اند، آن یکی هم از عهدهٔ مردم معدود دیگری بر میآید که در تتبع تاریخ و در روان‌شناسی و (از همه مهم‌تر) در فلسفهٔ تاریخ تخصص دارند. ما همان طور که در هیچ رشته‌ای از رشته‌های معارف بشری مجتهد جامع‌الشرایط نداریم و فقط خود را گول میزنیم، در علم فلسفهٔ تاریخ هم خیال میکنم که باید ادعای اجتهاد و تخصص نکنیم. بحث در این باب فعلاً بماند.

اما يك نوع بسیار سادهٔ عبرت گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده است - قدری بالاتر از مضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن از يك سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانی رعایای خود شده بود و يك روز در مجلس او شاهنامه میخواندند و زبیرش از او پرسید: فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد. شاه گفت: خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای ملک، چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان برای چه می‌کنی؟ يك نوع عبرت گرفتن از تاریخ است.

ابوعلی مسکویهٔ رازی که نزدیک به نهصد و پنجاه سال از مرگ او میگذرد، کتابی در تاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده است؛ عنوان این کتاب «تجارب‌الأمم» است و بزبان عربی است، و مقداری از آن چاپ شده است و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست. در تواریخ دیگری هم که ایرانیان بفارسی یا بعربی تألیف کرده‌اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده می‌شود، همان طور که در کتابهای ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است.

در این گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم .

تاریخ بیهقی را لابد می شناسید : ابوالفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود ، و تاریخ مفصلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که از شاهکارهای فن تاریخ نویسی در ایران است . بیشتر آن کتاب از میان رفته ، ولی آن قدری از آن هم که در دستست بسیار کتاب مفصل و مهمی است و حق اینست که آن را همه کس بخوانند . تاریخ یازده ساله سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد و علاوه بر آن حادثه ها و واقعه هایی هم از دوره های قدیمتر جابجا بتناسب و قایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته است . حال فرض کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست و آشنا بزبان ماست و میخواهد برای ما از آن وقایعی که خود دیده است چند قطعه ای نقل کند و عبرت بگیرد . گوش بدهیم :



امیر مسعود بعد از آنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را بشتاب هر چه تمامتر از اصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود و برادرش امیر محمد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد و خود بجای او بنشیند . کسانی که بعد از مرگ محمود غزنوی امیر محمد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او بسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمد را گرفتند و حبس کردند و نامه ای سراپا عذر خواهی بخدمت امیر مسعود نوشتند و اظهار انقیاد و اطاعت کردند . مسعود ایشان را بخشید و امر کرد که لشکر ها و خزانه ها و اموال سلطنتی را بهرات بیاورند . سر کرده و سالار این جماعتی که در نزدیکی غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها ، معروف به حاجب علی قریب . این مرد میتوانست تمام اموال و جواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع او بودند با خود ببرد ، و اگر با مسعود جنگ نکند لا اقل عاصی و یاغی بشود و در هندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد . اما نکرد ، و خود او برای ابونصر مُشکان که رئیس

دارالانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین نسکی را بخود نمی‌پسندم که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد. با آنکه خوب میدانست که مسعود او را از میان خواهد برد، بالشکر و اموال و خزاین به هرات بخدمت مسعود رسید؛ مسعود همان روز امر کرد او و برادر او منکب‌تراک حاجب را گرفتند و تمام اموال این دو برادر را از منقول و غیر منقول، صامت و ناطق، در هر جای مملکت بود ضبط کردند و تحویل خزانه دادند. بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار باینکه شاه بر تخت بنشانند و شاه از تخت پائین بکشد!

پیرمردی از ترکان در خدمت غزنویان بود بنام التوتاش که سلطان محمود او را بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود، یعنی او را پادشاه ولایت سرحدی خوارزم در کنار مصب رود جیحون کرده بود. این مرد هم در خراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود، و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد، و ترسید که او را هم بگیرند. مطلب این بود که دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمی‌توانستند سرداران و درباریان و امرای پیر را که در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند. دائم پیش مسعود برضد این پیران درباری جرف میزدند، با آنها تهمت می‌بستند، و بشاه القا می‌کردند که اینها را باید از بین برد. رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند. می‌دانستند که مردی حریص و مال دوست است. باو می‌گفتند فلان مرد فلان قدر می‌ارزد. یعنی اگر او را بگیری و از میان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد. التوتاش باین حساب خیلی می‌ارزید. اما مرد باهوش و زرنگ و مردم شناسی بود، بزودی حس کرد که اگر دیر بجنبد بهمان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد، و سایل برانگیخت و واداشت دوستانش بامیر مسعود القا کردند که سرحد خوارزم در خطر است و باید التوتاش را مرخص کرد که بمقر حکومتش برود. امیر او را اجازه مراجعت داد، و آن پیرمرد منتظر صبح نشد، شبانه با چنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخص کردن او پشیمان شد او از محل خطر دور شده بود. مسعود یکی از مقربان خود را فرستاد که او را برگرداند، اما التوتاش چنان نرفته بود که دیگر بدربار و بحوزه

تحریرکات مسعودیان بر گردد . این یکی دیگر بدام افتادنی نبود .

بعضی از بزرگان و اعیان مسنّ که آنها را محمودیان و پدریان می گفتند شاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت بمسعود شده بودند و او را از خود آزرده بودند ، مثل حسنک وزیر ؛ ولی غالب آنها بی تقصیر بودند و گناهشان فقط این بود که مال و ثروت هنگفتی بهم زده بودند ، این یکی ؛ دیگر اینکه با بودن آنها و با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوانها گل نمی کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمی رسیدند یا دیر می رسیدند . پس باید از میان بروند .

بناصر مشکان یکی از اعیان مسنّ بود و او هم می ترسید . اما امیر مسعود از این پیر مرد اصلاً گله‌ای نداشت و در باب این یکی هر چه زدند در مزاج مسعود مؤثر نشد . او را بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کردند و نگذاشت او را آزاری بدهند . يك وزیر اعظم هم لازم بود . احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند . این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه از مسعود جانبداری می کرده است مورد غضب سلطان شده بود و او را به هندوستان برده بودند و در قلعه‌ای حبس کرده بودند . همینکه فرستادند او را برای وزارت خواستند يك نفر اریارق نام سردار ترک را هم او با خود آورد . این اریارق در عهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود ، اما آنجا سرکشی شروع کرده بود ، و سلطان محمود نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد . احمد بن حسن میمندی او را بحضور مسعود آورد و در خفا عرض کرد که اریارق مرد لایقی است و از او میشود استفاده ها کرد ، ولی او را نباید دوباره به هندوستان فرستاد ، و الا هندوستان از دست خواهد رفت . باری مسعود با درباریان و سرداران و لشکریان خود بیلخ رفت و آنجا رسماً بر تخت سلطنت جلوس کرد و خواجه احمد بن حسن را بیلخ آوردند و مقام وزارت اعظم دادند . خواجه میدانست که هم مقام خود را چگونه محکم کند و هم چگونه قلب مسعود را بدست آورد . یکی از زرنگیهای او را برای شما نقل میکنم : همینکه خلعت وزارت را پوشید و بخانه رفت طبعاً کلیّه اعیان و اشراف و امرا و درباریان بحضور او بمبار کباد و تهنیت می رفتند و « حقّ می گزاردند » یعنی هدیه و پیشکش برای او می بردند . خواجه

فرستاده بود از خزانه سلطنتی دو نفر آمده بودند که با حضور نمایندگان خود او ریزو سیاهه تمام هدایا را بر میداشتند ، و همه را بدون تصرف تقدیم سلطان کرد ، و این سابقه ای شد که بعد از آن هر کس بمنصبی تعیین میشد « حق و حساب » می گرفت همه را تقدیم سلطان میکرد .

عارض لشکر یاوزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواص سلطان مسعود بود از عهد سلطان محمود همه کاره این ملکزاده بود . ولی مرد بد جنس و ناراحتی بود از تحریک و بد گوئی نسبت به پدربان دست بر نمیداشت ، و مخصوصاً کینه شتری غلیظی نسبت بحسنک داشت . این حسنک از خاندان میکالیان نیشابور بود و اسمش ابوعلی حسن بن محمد بن میکال بود در زمان وزارتش در عهد سلطان محمود درسفری که از حج بر میگشته از راه بغداد نیامده بوده است بلکه از راه شام آمده بوده ، و خلیفه فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده و او هم گرفته بوده است . خلیفه عباسی برای محمود پیغام داده بوده است که این وزیر تو قرمطی است ، و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند . اما سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی را که فاطمیان به وزیر او داده بودند ببغداد فرستاده بود و این قصه ختم شده بود . اما بوسهل زوزنی کینه این را بدل داشت که یک روز بسرای حسنک وزیر رفته بوده و حاجب او را راه نداده بوده است . آن قضیه تهمت قرمطی بودن را بهانه کرد و بقدری بسطان مسعود پیچید تا فرمان بردار کردن حسنک را از او گرفت ، و این فرمان را بوضع اجرا کرد که مایه عدم رضایت مردم و بد گوئی خاص و عام شد . فراموش نشود که قبل از کشتن او ، وادارش کردند که کلیه اموال خود را بسطان مصالحه کند یا اسماً بپهای اندکی بفروشد .

کمی بعد همان اربارق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند و از پیش کسانی را گماشته بودند که به هندوستان و سایر نقاطی که اربارق در آنجا ملک و مالی داشت بروند و همه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند .

وقتی که این قضیه تمام شد سپهسالار غازی اسفتکین ترسید و بر احوال و سر نوشت خود نگران شد ، و دانست کسانی که اربارق را از میان بردند راحت نخواهند نشست

تا اورا هم بهمان روز بنشانند؛ و همان طور هم شد، حيله‌ها بكار بردند تا او از ترس سلطان فرار كرد، لشكري براي گرفتن او روانه كردند، و لشكريان با او جنگ كردند و كسي را كه زود تر از كليۀ سرداران تسليم امير مسعود شده بود و كمك به استقرار يافتن سلطنت او كرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت باو مهرباني و شكر گزاري ابراز داشته بود گرفتند، و بعد از آنكه تمام اموال او را سلطان ضبط كرد يا بخشيد، بقلعه گرديز فرستادند تا آنجا مُرد.

پشت سر اين دو نفر نوبت به امير يوسف عم خود سلطان رسيد. گناه او اين بود كه امير محمد برادر سلطان مسعود دران چند ماهي كه بجاي پدرش سلطنت نشسته بود امير يوسف را سپهسالار خود كرده بود. سلطان مسعود ابتدا او را بيهانه جنگ با يكي از ياغيان از حضور خود دور كرد، و بعد از آنكه از بلخ بسمت غزني حركت كرد امير يوسف باستقبال او آمد شب در يكي از قريه‌هاي ميان راه منزل كرده بودند، همان جا فرمان داد او را هم گرفتند و تمام دارائي او در ضبط ديوان اعلى آمد.

در اين دستگيريها غالباً خيانت هم دخيل بود، يعنى در خفا يكي از نزديكان آن شخص را و اميد داشتند كه در حق خداوند خود جاسوسي و نمامي كند؛ آن احقها هم ميگردند و بهره‌اي هم نمي‌برند.

عيب بزرگ سلطان مسعود حرص او بمال بود. پدرش هم اين عيب را داشت، ولي لشكر بهندوستان مي‌كشيد و شهرها و بتكده‌هاي پر ثروت آن را غارت مي‌كرد و سپاهيان او هم بنوائمي ميرسيدند، بر ميگشت و از آنچه آورده بود سهمي بخليفه ميداد؛ از او عنوان و لقب مي‌گرفت و تحصيل اجازه مي‌كرد كه باز بغارت و چپاول مجدد پيردازد؛ يا لشكر به رى و اصفهان مي‌كشيد و مردم آن نواحي را با سم اينكه قرمطي هستند مي‌كشت و آزار مي‌كرد و اموالشان را تاراج مي‌كرد. اما سلطان مسعود نه آن درد دين را داشت كه بعنوان غزا و خراب كردن بتخانها لشكر بسر زمين غير مسلمانان ببرد، نه آن اندازه حسن تدبير داشت كه وقتی كه لشكر كشي مي‌كند مال هنگفتي بچنگ بياورد. يك سفر بهندوستان و يك سفر بماندران لشكر بُرد نفعي نبرد و خرابي بسيار رسانيد؛ سپاهيان او اصفهان را غارت و خراب كردند بحدّي كه تا چهل سال بعد آثار

آن خرابی بر جا بود ، ولی نفعی بسططان نرسید ؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکند که بر حسب رسم و قاعده باید از مردم بگیرد ؛ آن قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قابل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیشتر شود ؛ نتیجه اینکه خانه خود را خراب میکرد و روز بروز بیشتر مردم را از خود می رنجانید .

اولین بار که مردم را از خود دلسرد کرد ، یابعبارت مؤدب تربگویم : اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دلسرد کردند ، در سر انعام ها و خلعت ها و صلعهائی بود که برادر او امیر محمد در موقع جلوس بر تخت سلطنت بلشکریان و آزادگان و شعرا و نوازندگان داده بود . این بوسهل زوزنی و دیگران با خواندند که هفتاد هشتاد هزار هزاردم مال خزانه را برادرت برای اینکه مردم باو بیعت کنند مابین ترکان و تازیگان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است و صورت آن پیش خزانه داران هست ، مصلحت آنست که آنها را پس بگیریم ؛ اگر پیران و پدیران به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که آنها خودشان در مال گرفتن شریک بوده اند . چهل سال است که اینها مال جمع کرده اند و کاری نکرده اند . هر کدام که دارند باید از ایشان گرفت و آنها که ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران و جوهی که گرفته بودند بشود ، و مواجبی را که بعد ازین باید بآنان پرداخت برات و حواله بر سر کسانی باید داد که از آن جوه گرفته اند .

سلطان با وزیر خود در این باب مشورت کرد . خواجه بزرگ « نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشید ماند » - بتوسط ابونصر مشکان بسططان پیغام داد که زشت نامی بزرگی از این کار حاصل خواهد شد و چندان مالی بدست نخواهد آمد . بونصر پیغام او را با کمال محکمی بسططان گفت ولیکن فایده ای نداد . فهرستی تهیه کردند و بسططان نشان دادند ، دید عجب مال و ثروتی بخزانه عاید خواهد شد ، بیهانه شکار از پایتخت خارج شد و دستور داد که در غیبت او پولها را بگیرند . باعث بدنامی بزرگ و دلسردی مردمان از این سلطنت شد ، و آن تمایل و هواخواهی که از جانب مردم نسبت باو ابراز میشد از میان

رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود و چرا بگفته وزیرش گوش نداده بود ، اما پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطنت عبرت می گرفت و دیگر بدسیسه ها و رایبهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی افتاد ، ولی خیر ، بسطان القا کرد که التوتاش در خدمت سلطان پا کدل نیست ، بایست او را پیش از آنکه ببلخ رسیدیم در شبورقان گرفته باشند ، حالا هم از بزرگان امرای محمودی همین یکی باقی مانده است ، او را باید گرفت . خلاصه ، واداشت که سلطان بخط خود نامه کوچکی بیکي از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد و باو دستور دهد که خوارزمشاه را بکشد . التوتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش و کاردان بود ، کدخدایا وزیری داشت بنام احمد عبدالصمد ، از او بسیار کافی ترو باهوش تر ؛ علاوه بر این خود سلطان سر خود را نگاه نمیداشت : در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده بود . مردی که درغزنین نماینده و وکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت و باو خبر را نوشت . نتیجه این شد که آن سرهنگ را در خوارزم کشتند ، نامه سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبور شد خود را کوچک کند و دروغها و تملقها بگوید تا شاید دل خوارزمشاه خوش بشود ، و نشد . بوسهل زوزنی را برای دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدتی در حبس نگه داشتند ، وای کاش که سلطان او را از حبس بیرون نمی آورد و باز بتحریرکات و دسایس او گوش نمیداد . التوتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود و گفته بود لعنت بر این بدآموزان باد ، مرد بی مانندی مثل علی قریب را برانداختند ، غازی و اریارق را برانداختند ، و مرا نیز نزدیک بود که در شبورقان گرفتار سازند ، خدانجات داد ، ولی دست از فساد و حيله بر نمیدارند . اما التوتاش در همان سال با مر سلطان بچنگک علی تگین رفت و بسیار شجاعت و شهامت کرد و فاتح شد ، ولی تیری باورسیدو در گذشت .